

حال خوراکش شراب و کارش قمار بوده و با ساز و آواز سر و کار دارد! ابوالادیان خواست به جعفر بی‌اعتنایی کند، اما مجبور شد به او سلام کند و با تردید به او تبریک بگوید. ناگهان خدمتکار امام عسکری (ع)، عقید، پیش جعفر آمد و گفت: ای جعفر، جنازه‌ی برادرتان کفن شد. برای نماز بیایید!

جعفر تبسم کرد. ابوالادیان و چند نفری که در کنارش بودند، تعجب کردند. جمعیت پشت سر جعفر به حیاط رفت. جنازه‌ی امام را به حیاط آوردند. صدای شیون زن‌ها بیشتر شد.

ابوالادیان هم گریست. شیعیان جلوی جنازه‌صف بستند. جعفر جلو رفت و ایستاد تا نماز بخواند. تا آمد بگوید «الله‌اکبر»، کودکی از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد. سرها ناخودآگاه سمت او چرخید. او با ناراحتی پیش جعفر رفت. چهره‌اش گندم‌گون بود. ردای جعفر را کشید و گفت: ای عموا! برو عقب. من برای خواندن نماز بر جنازه‌ی پدرم سزاوارترم!

چشم‌های شیعیان از شگفتی درشت شد. جعفر بی‌آن که حرفی بزند، مثل آدم‌های ذلیل، ناله‌ای کرد و گریخت. ابوالادیان فوری از مردی پرسید: او کیست؟ مرد با خوشحالی پاسخ داد: او مهدی (عج) است. تنها فرزند امام عسکری (ع)!

مهدی (عج) فوری تکبیر گفت و نماز شروع شد. بعد از نماز، چند نفر امام عسکری (ع) را در میان گریه و شیون دوست‌دارانش به خاک سپردند. ابوالادیان با کنجکاوی به مهدی (عج) نگاه می‌کرد. هنوز نمی‌دانست باید نامه‌ها را تحویل او بدهد یا نه.

دستانِ خادم گذاشت. آن را شیعیانِ مدائن برای امام
عسکری (ع) فرستاده بودند. خادم تشکر کرد و سکه‌ها
را به اتاق برد.

ابوالادیان که از خوشحالی، آرام و قرار نداشت، حالا
خوب می‌دانست که جانشینِ امام، همان پسری است که
اسمش مهدی است. شوق دیدن دوباره امام مهدی (عج)
ابوالادیان را از جا کند. از پله‌های اتاق بالا رفت تا با امام
بیعت کند و دستش را ببوسد. ناگهان چند مأمورِ حکومتی
وارد حیاط شدند. میهمان‌ها از ترس عقب رفتند.

ابوالادیان به اتاقِ نگریست. از امام خبری نبود. با عجله
به اتاق‌های دیگر رفت. امام را ندید. سرش از غصه سنگین
شد. سوی خادم رفت. دست او را گرفت و آهسته پرسید:
امام کجاست؟

خادم به مأمورها نگاه کرد و آهسته جواب داد: نگران
نباش! او به اذن خدا غایب است
اشک در چشم‌های ابوالادیان جوشید.

*همیان: کیسه پول

دایم به خودش می‌گفت: یکی از آن سه نشانه که امام
عسکری (ع) گفته بود، درست درآمد، اما دو نشانه‌ی دیگر
چه؟!

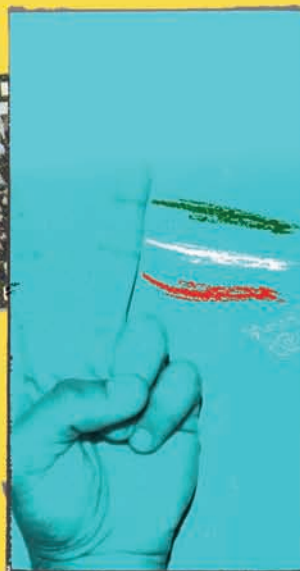
ناگهان مهدی (عج) را در مقابل خود دید که به او
گفت: ابوالادیان، نامه‌ها را بیاور!

ابوالادیان دستپاچه شد. با عجله و خوشحالی، دست
در خورجین برد و نامه‌ها را در آورد و در دستانِ ایشان
گذاشت. مهدی (عج) به اتاق رفت. ابوالادیان همان
جا ایستاد و به درِ اتاق خیره شد. سپس کنار جمعی
از شیعیان نشست. او باز هم به فکر فرو رفت و به
کیسه‌اش نگاه کرد و با خود گفت: عجیب است.
هنوز کسی سراغ همیان* را نگرفته... حالا چه کنم؟!
باز منتظر ماند تا خادم امام عسکری (ع) صدایش
زد. سمت خادم رفت. خادم گفت: ابوالادیان تو
هستی؟!

- آری منم!

مولایم مهدی (عج) فرمودند، در همیانی
که نزد توست، هزار دینار طلاست که ده
دینارش فقط روکش طلا دارد!
ابوالادیان شادمان شد. آخرین نشانی
هم درست بود. او همیانِ سنگین را در

خاطره های گرم روزهای سرد



گرفت. امروز حرف زدن در مورد آن روزها آسان است اما در آن روزهایی که هر تکه از ایران در چنگالهای پنهان و آشکار بیگانگان بود و هرگونه تغییری برخلاف منافع استعمارگران، جرمی بزرگ محسوب می شد، اعتراض علیه رژیم دست نشانده قدرت های جهانی اتفاق کوچکی نبود. در چنین روزهایی بود که استعمارگران و نوکرانشان به هر کاری دست می زدند تا مردم را بترسانند و به خانه ها باز

گردانند، اما ترس از قدرت پوشالی سلطنت در قلب مردمان روز

به روز کمرنگ تر شده بود و می رفت که به کلی محو شود.

اندیشه های پنهان در پستوی خانه ها زمزمه های کوچه

و بازار می شد تا سینه ها آماده برای آزاد کردن

فریادهای انقلاب اسلامی باشد.

در چنین روزهایی بود که ترسی عجیب

استعمارگران و نوکران شاه در دیگر نقاط جهان را

فرا گرفته بود. سی و سه سال پیش در چنین ماه و

روزهایی بود که مردمان آماده استقبال از هنگامه

پیروزی انقلاب اسلامی می شدند.

سه دهه پیش در چنین ماهی بود که آخرین برگ های کتاب پادشاهی در ایران ورق خورد و تولد انقلاب اسلامی در مسیر تبدیل زمزمه ها به فریادها شکل گرفت. سه دهه پیش در چنین ماه و روزهایی بود که اندیشه های پنهان درون خانه ها، دروازه های سکوت را می شکست و لرزه بر قصرهای شاهانه می انداخت.

امروز که سه دهه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران می گذرد، می توان

نشست و در مورد آن روزها حرف زد اما حکایت واقعی مردم آن روزها

به این سادگی ها نیست. بیرون رفتن از خانه و ایستادن در برابر مزدوران

و دژخیمانی که امنیت خود را در سرکوب و کشتار مخالفان رژیم پادشاهی

می دانستند، ایستادن در مرز میان زندگی و مرگ بود. فریاد زدن علیه شاهي که سرسپرده

استعمارگران بود و درخواست پایان قدرت شاهان دور از مردم، داستان متفاوتی بود که

امروز پس از سه دهه در آغاز دومین ماه زمستان مثل سال های پیش خاطراتش

را مرور می کنیم. سی و سه سال پیش در چنین روزهایی بود که مردم ایران آماده

همراهی با بزرگ مردی می شدند که بعدها بنیانگذار جمهوری اسلامی نام



برداشت از یک کتاب فریادگر رستگاری

رحم و مروت داشته باشیم، نیکوکار باشیم، از صلح و آرامش حمایت کنیم، نسبت به جنگ ابراز تنفر کنیم، به هموعان خود آزار نرسانیم، عقیف و با تقوا باشیم و به حقوق دیگران تجاوز نکنیم.

همه این‌ها درست است و واقعا هم باید این چنین بود، اما اگر از ما پرسند که منطق این دستورها و فلسفه‌ای که ما را قانع کند که منافع شخصی خود را فدای این امور کنیم و متحمل محرومیت بشویم چیست؟ آیا می‌توانیم با نادیده گرفتن مسئله خداشناسی جوابی بدهیم؟ این‌ها همه به اصطلاح معنویات است و در جهت مخالف مادیات و منافع فردی است. سر سلسله معنویات خداشناسی است، ممکن نیست از سر سلسله معنویات و از ریشه و بن و سرچشمه آن‌ها چشم‌پوشیم و آن‌گاه بتوانیم اصول معنوی داشته باشیم.

حکمتها و اندرزهای استاد شهید مرتضی مطهری

«رسول اکرم (ص) همین که به رسالت انتخاب شد و برای اولین بار میان مردم ظاهر شد و بعثت خود را آشکار کرد، چه گفت؟ آیا گفت نماز بخوانید یا روزه بگیرید؟ آیا گفت به دیدار خویشاوندانتان بروید (صله ارحام به جا بیاورید) و به یکدیگر ظلم نکنید؟ آیا گفت فلان آداب مستحبی را در راه رفتن، یا نشستن، یا غذا خوردن خوب رعایت کنید؟ نه، هیچ کدام از این‌ها را نگفت، گفت: مردم بگویید: «لا اله الا الله» تا رستگار شوید.

رسول اکرم (ص) دین را از این کلمه آغاز کرد، حساس‌ترین نقطه‌های قلب مردم را با عقیده توحید هدف گرفت. «خداشناسی نه فقط اول دین است، بلکه اولین پایه و مایه انسانیت است. اگر بنا باشد انسانیت، روی اصل پایداری بنا شود، باید روی اصل توحید ساخته شود. ما یک سلسله امور را به عنوان «حقوق انسانی» یا «شئون انسانی» نام می‌بریم، می‌گوییم انسانیت حکم می‌کند که



نیایش از نگاه دیگران

مهاتما گاندی رهبر فقید هند، به مناسبت سالگرد ترور وی

شوقی برآمده از دل

زندگی ان ها نیایش و عبادتی پیوسته است. برعکس این افراد ، کسانی اند که برای خود زندگی می کنند ، هر مقدار زمان به نیایش اختصاص بدهند بسیار نیست .

✽

نیایش چیزی جز شوقی شدید و برآمده از دل نیست. می توان با زبان، احساسات خود را آشکار کرد ؛ می توان در خلوت یا در جمع به بیان احساس پرداخت ؛ ولی شرط صداقت این است که آنچه بیان می کنیم از درونی ترین اعماق قلبمان حاصل شده باشد .

✽

نیایش حقیقی هرگز بی پاسخ نمی ماند . این سخن بدان معنا نیست که وقتی کوچک ترین چیزی را هم از خدا طلب کنیم واقعا به ما عطا می کند . فقط زمانی که خودخواهی را با تلاشی آگاهانه از خود دور کنیم و به خدا نزدیک شویم ، نیایش هایمان پاسخ می گیرند .

گاهی نیایشمان برای آن است که خدا ما را به مردان و زنان بهتر بدل سازد. اگر نیایش از دل برخیزد رحمت خدا نیز بی شک بر ما فرو می بارد . ساقه های علف بی خواست او نمی جنبند . پس نیکوست اگر عادت نیایش روزانه را در خود بپرورانیم .

...درباره مدت زمانی که مراسم مذهبی باید به طول انجامد، قانون ثابت و خاصی وجود ندارد . این موضوع به حالت و طبع هر فرد بستگی دارد . این لحظه ها ، لحظه هایی ارزشمند در زندگی روزمره هر فرد است . هدف نهایی از انجام این اعمال نیز هشیار و فروتن کردن ما و توانا ساختنمان به فهم این نکته است که بدون اراده « او » هیچ اتفاقی نمی افتد ...

این لحظه ها ، لحظه هایی است که انسان به مرور گذشته خود می نشیند ، به ضعف خود اقرار می کند . تقاضای بخشش می کند و از او توان بهتر بودن و قدرت انجام کارهای نیک تر را می طلبد...

برای کسانی که درونشان پر از حضور خداست، کار کردن همان نیایش است.

* برگرفته از کتاب و نوشته های مهاتما گاندی در باره نیایش

خواندنی های شاعرانه

شهرت

شاعری یاوه سرا در
حضور بهلول غرلی خواند و گفت:
«می خواهم این غزل را به دروازه ی
شهر آویزم تا شهرت یابم.»
بهلول گفت: «مردم چه دانند که آن
شعر توست. مگر آنکه تو را نیز
پهلوی شعرت بیاویزند!»

وجه تشابه!

آبله رویی از پوشکین پرسید:
«وجه تشابه من و خورشید
چیست؟»
وی گفت: «به هیچ کدامان
نمی شود با چشمان باز
نگاه کرد!»

اتوبوسی به نام غزل

یکی از فضل فروشان در میان گروهی
از ادیبان برای خودنمایی رو به دیگران کرد
و گفت: «من تازگی ها غزلی گفته ام که در آن از
سی-چهل نفر از دوستان دور و نزدیکم یاد کرده ام
و اسم آنها را گنجانیده ام.»
شاعری شوخ در میان جمع جواب داد: «دوست
عزیز، چیزی که بتوان سی-چهل نفر را
در آن گنجاند، اتوبوس است.
نه غزل!»

وحشت

شاعری بهلول را گفت:
«چندی است که کاغذ سفید،
مرا به وحشت می اندازد، تا اشعاری
بر آن ننویسم، از وحشت نمی افتم.»
بهلول گفت: «ما را نیز کاغذهایی
که تو بر آنان اشعار نوشته ای،
در وحشت می اندازد!»

تنبیه شاهانه

روزی عده ای از شاعران در مجلس پادشاهی شعر
می خواندند. شاعری شعری خواند که پادشاه از آن
خوشش نیامد و دستور داد که او را در طویله زندانی
کنند. چند روز بعد همان شاعر در مجلس دیگری که در
حضور پادشاه برقرار شده بود، شعر تازه ای خواند، که
شاه از آن خیلی خوشش آمد. وقتی خواندن شعر را
به پایان رساند، بدون آنکه حرفی بزند، به راه
افتاد. شاه گفت: «کجا می روی؟»
گفت: «به طویله!»

کاسبی شاعرانه

روزی شاه‌عباس از «خواجه هدایت‌الله رازی» شاعر خواست که قطعه‌ای بی‌معنی بر وزن «اسکندرنامه‌ی» نظامی بسازد. شاعر مدعی شد که اگر شاه برای هر شعر، یک عباسی بدهد، تمام خمسه‌ی نظامی را با اشعار بی‌معنی تقلید خواهد کرد. شاه عباس پذیرفت، مشروط بر آنکه به جای هر شعر معنی داری که در اشعارش پیدا شود، یک دندان‌ش را بکنند! چندی بعد شاعر، خمسه‌ی بی‌معنی خود را تقدیم شاه کرد. چون سه بیت آن را با معنی یافتند، سه دندان‌ش را کردند، و در مقابل باقی ابیات که بی‌معنی بود، عباسی‌های فراوان گرفت. از شعرهای اوست:

اگر عاقلی، بخیه بر مو مزن
به جز پنبه بر نعل آهو مزن
که نعل از تحمل مربا شود
به صبر آسیا کهنه حلوا شود

اندرز

«شاعر پتوفی» شاعر نامدار مجار، زمانی دچار فقر مالی شدید بود. روزی می‌خواست از رودخانه‌ای بگذرد، اما پولی نداشت که به قایقران بدهد. از این رو پیش قایقران رفت و گفت: «رفیق، من برای عبور از رودخانه پولی به تو نخواهم داد. اما می‌توانم اندرز خوبی به جای پول بدهم.» قایقران راضی شد که او را به آن طرف رودخانه برساند. وقتی که رسیدند و پتوفی قدم به ساحل گذاشت، با دست به شانهِ قایقران که منتظر شنیدن اندرز بود، زد و گفت: «خوب گوش کن! کاری را که درباره‌ی من کردی، بعد از این درباره‌ی هیچ کس مکن. چون گرسنه می‌مانی!»

بهاریه

شاعر اولی: قصیده

بهاریه‌ای ساخته‌ام که سفارش کرده‌ام تا زنده هستم به چاپ نرسد.
شاعر دومی: از خداوند خواستارم به حضرت عالی عمر نوح مرحمت فرماید.

شاعر خوش حوصله

شاعری در مدح خواجه‌ی بخیلی قصیده‌ای ساخت و به نزد وی برد. ولی هیچ صله‌ای به وی نداد. یک هفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد. قطعه‌ای سرود و باز تقاضای صله‌ای کرد. خواجه باز التفات نکرد. بعد از یک هفته او را هجو کرد. باز خواجه به روی خود نیاورد. سپس شاعر بیامد و بر در خانه‌ی او نشست. چون خواجه بیرون آمد و او را دید که به فراغت بال نشسته است، گفت: «ای بی‌حیا! قصیده گفتم، به تو هیچ ندادم. قطعه‌ی تقاضایی آوردی، روا نکردم. هجو گفتم، به روی خود نیاوردم. دیگر به چه امیدی اینجا نشسته‌ای؟»

گفت: «بدان امید که بمیری و مرثیه‌ای بگویم. شاید از وارثان چیزی دریافت کنم.»

دشمن دانا را به دوست نادان ترجیح می دهیم!



روزی که برای راه‌پیمایی در نظر گرفته بودند، رسید. هر کدام از بچه‌ها غذا و وسایلی را که احتیاج داشت، توی کوله‌پشتی یا کیفی گذاشته بود و سر قرار حاضر شده بود. بچه‌ها، با هم راه افتادند. صبح بود و هوا خوب بود. کم‌کم هوا رو به گرمی رفت و بچه‌ها هم کمی خسته شدند. پسری که ضعیف بود، دو سه بار تصمیم گرفت به دوستانش بگوید: «کمی استراحت کنیم و چیزی بخوریم»، اما چشمش به رقیبش می‌افتاد که فرزند و چابک راه می‌رود و انگار اصلاً خستگی را حس نمی‌کند، از گفتن پیشنهادش پشیمان می‌شد و به خودش می‌گفت: «اگر بگویم استراحت کنیم، بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند.»

به این ترتیب بچه‌ها در هوای گرم هم به راهشان ادامه دادند. راه سنگلاخ بود و لغزنده. سنگ‌های زیر پای بچه‌ها، غلت می‌زدند و قل می‌خوردند. پسری که قوی و زورمند بود، نگاهی به رقیبش انداخت و با لحن مسخره‌ای گفت: «اگر خسته شده‌ای، یک جا بنشینیم و استراحت کنیم.» او که نمی‌خواست خودش را از تک و تا بیندازد، با خنده جوابش را داد و گفت: «من که خسته نشده‌ام، اگر تو خسته‌ای حاضریم به خاطر تو کمی بایستیم.» بچه‌های دیگر هم که فهمیدند، این دو رقیب به یک‌دیگر نیش و کنایه می‌زدند. هر کدام طوری آتش بیار

روزی بود، روزگاری بود. در آن روزگار پنج شش تا بچه‌ی قد و نیم‌قد هم بودند که توی یک دبیرستان درس می‌خواندند. همه‌ی بچه‌ها با هم دوست بودند اما رقابت درسی میان دو نفر از آن‌ها به قدری بود که بچه‌های دیگر، آن دو را دشمن هم می‌دانستند. اگر یکی از آن دو نمره‌ی خوبی می‌گرفت، دیگری یا تلاش می‌کرد که نمره‌ای بهتر از او بگیرد یا به هزار نقشه و برنامه دست می‌زد که نمره‌ی خوب هم‌کلاسی‌اش را بی‌ارزش نشان دهد. یکی از این دو نفر ضعیف و ناتوان بود اما آن یکی قوی و زورمند.

یک روز این پنج شش تا بچه تصمیم گرفتند که برای گردش و تفریح به خارج شهر بروند و چند ساعتی راه‌پیمایی کنند. پسری که قوی و زورمند بود، بلافاصله برای این برنامه اعلام آمادگی کرد اما پسری که ضعیف و ناتوان بود، دلش نمی‌خواست در برنامه‌ی راه‌پیمایی شرکت کند. چرا؟ چون می‌دانست که حال درست و حسایی ندارد و ممکن است نتواند پایه‌ی بقیه راه برود. او ابتدا گفت «من دارم و نمی‌آیم» اما وقتی دوستانش به او گفتند که رقیب در برنامه شرکت می‌کند، بدون این که به فکر توان و قدرت جسمی خودش باشد، گفت: «حاضر نیستم از او عقب بمانم؛ من هم می‌آیم.»

را کول کند و برگرداند اما با این که قوی بود، نتوانست. نبضش را گرفت. نبضش می‌زد و زنده بود. با عجله راه افتاد تا خودش را به جایی برساند. کمی که دوید به چند نفر رسید. ماجرا را برای آن‌ها گفت. آن‌ها به بالای سر بیمار مصدوم آمدند و کمک کردند و پسرک را به شهر رساندند.

وقتی به بیمارستان رسیدند، دکتر گفت: «دست و پایش شکسته اما خوب می‌شود؛ باید عمل شود.»

پسر قوی با عجله خودش را به خانه‌ی رقیب درسی اش رساند. پدرش را خبردار کرد و گفت که بچه‌اش کجاست. پدر او به بیمارستان رفت تا برای نجات پسرش کمک کند.

یک ماه بعد حال پسرک ضعیف خوب شد و به مدرسه برگشت. او می‌دانست که اگر کمک رقیبش نبود، جان سالم به در نمی‌برد. پسر قوی رقابت را کنار گذاشت و به او کمک کرد تا عقب‌ماندگی‌های درسی اش را هم جبران کند.

از آن به به این نتیجه رسید که دوست نادان اصلاً به درد نمی‌خورد و هنگام گرفتاری‌ها دشمن دانا بهتر از دوست‌های نادان به داد آدم می‌رسد

معرکه شدند و حرف‌هایی زدند که به آتش رقابت آن دو، دامن زد.

حال آن پسری که ضعیف بود، اصلاً تعریف نداشت. پاهایش می‌لرزید؛ عرق کرده بود؛ تشنه‌اش بود و نمی‌توانست پاهای خودش را به جای محکمی بگذارد. اصلاً متوجه نبود که پایش را که بلند می‌کند، کجا می‌گذارد. انگار پاهایش در اختیار خودش نبودند اما آن که قوی بود، بدون ناراحتی جلو افتاده بود و پیش می‌رفت. مقدار دیگری که از سر بالایی سنگلاخ بالا رفتند، کاری که نباید می‌شد، اتفاق افتاد. ناگهان چشم‌های پسری که ضعیف بود، سیاهی رفت. دنیا دور سرش چرخید. سنگی از زیر پایش در رفت و در یک چشم به هم زدن به زمین افتاد و غلت زد و دور خودش چرخید و سقوط کرد.

همه‌ی بچه‌ها دست و پایشان را گم کردند و با عجله برگشتند و خودشان را به او رساندند. صورت پسرک در اثر برخورد با سنگ‌های راه زخمی و خون‌آلود شده بود. هر چه صدایش کردند و تکانش دادند، نه حرکتی کرد و نه جوابی داد. یکی فکر کرد او مرده، یکی فکر کرد بی‌هوش شده، یکی گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

یکی از بچه‌ها که بیشتر از همه با پسرک ضعیف دوست بود، جلو رفت سعی کرد از جا بلندش کند اما وقتی دید حرکتی نمی‌کند، با صدای بلند گفت: «حتماً مرده؛ من که نیستم؛ دیرم شده باید زودتر به خانه برگردم.» او بی‌معطلی راه برگشت را پیش گرفت و دوستش را همان جا رها کرد و رفت. فرار کردن او باعث شد که ته دل بقیه‌ی بچه‌ها خالی شود. یکی از بچه‌ها رو کرد به پسری که قوی بود و گفت: «همه‌اش تقصیر توست. تو با حرف‌های نیش‌دارت او را شیر کردی که بدون استراحت جلو برود.»

پسر قوی گفت: «به من چه؟ می‌خواست نیاید. حالا چه بکنیم؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «من که کاری از دستم ساخته نیست؛ من هم بر می‌گردم.» او هم برگشت. با برگشتن او، بقیه‌ی بچه‌ها به طرف خانه‌هایشان راه افتادند.

پسری که رقیب و ظاهراً دشمن او بود، کمی بالای سرش نشست و با خود گفت: «همه فکر می‌کنند که ما دو تا با هم دشمن هستیم و حتماً همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را هم سر من می‌شکنند. من باید عاقلانه فکر کنم.»

به این طرف و آن طرف نگاه کرد. کسی نبود که از او کمک بخواهد. سعی کرد همشاگردی رقیبش را بلند و او



ایوب

رقیب سرسختی برای شیطان

عبادت ایوب به خاطر فراوانی مال و ثروت و فرزندانی است که به او داده‌ای. اگر از این نعمت‌ها محروم شود آنگاه ذکر تو از زبان او می‌افتد و دیگر قلبش فرمانبردار تو نیست.

خداوند به شیطان اجازه داد تا هر چه قدرت دارد به کار گیرد و آن طور که می‌خواهد با ایوب و مال و ثروت او رفتار کند.

شیطان شاد و سرمست از اختیاری که خدا در برابر ایوب به او داده بود بی‌درنگ به سوی ایوب رفت. تا هر چند کینه و نفرت از آدم در دل داشت. بر سر او خالی کند. شیطان از مزارع و باغهای سرسبز و پر محصول ایوب شروع کرده و آنها را به آتش کشید. سپس به سراغ گله‌های گاو و گوسفند و شتر رفت و همه را نابود کرد و منتظر ماند تا نتیجه کار خود را با موفقیت ببیند. نابودی محصولات و چارپایان بزرگترین خسارات مالی بود که ایوب در عمر خود مانند آن ندیده بود. خبرهای بد یکی پس از دیگری به ایوب می‌رسید و او را غمگین و ناراحت می‌کرد اما خیلی زود همه را از یاد می‌برد و قلب و روحش متوجه خدا می‌شد. شیطان در کار او شگفت‌زده و حیران مانده بود. هیچ انسانی تاب و تحمل آن خسارات بزرگ را نداشت. ایوب چه رنجی کشیده بود تا پس از سالها به آن ثروت و نعمت رسیده بود. و اینک در مدتی کوتاه همه از دست می‌رفت. اما شکرگزاری و عبادت ایوب بیشتر می‌شد. شیطان در تعجب بود و با خود می‌اندیشید. که آیا او مگر انسان نیست؟ و انسان

قصه ایوب، حکایت، مکر شیطان و مقاومت انسان مؤمن است. ایوب مردی از نوادگان ابراهیم خلیل بود. که در سرزمین «جاثیه» یکی از نقاط معروف شام متولد شد. ایوب در جوانی به پیامبری برگزیده شد و چون پیامبران پیشین در بوته آزمایشی الهی قرار گرفت که انباشته از درد و فقر و داغ و غربت بود و تنهایی ایوب را در زمین به همراه داشت. اما پیش از آن ایوب مردی ثروتمند و با نفوذ و صاحب مقام بالایی در میان قوم خود بود. خداوند به ایوب، مال و ثروت فراوانی بخشیده بود. باغها و مزارع و گله‌های گاو و گوسفند و شتر فراوانی داشت، که کشاورزان، چوپانان و ساربانان بسیاری از آنها مراقبت می‌کردند. هفت پسر و هفت دختر و همسری مهربان و فداکار به نام «رُحمه» خانواده گرم و صمیمی و پر تلاش او را تشکیل می‌دادند. ایوب از مال دنیا چیزی کم نداشت.

علاوه بر آن، مقام معنوی رسالت نیز به او عطا شده بود که از او انسانی کامل و نمونه ساخته بود. اما شیطان که کاری جز وسوسه در دل انسان و ایجاد مانع و مشکل در برابر ایمان او نداشت به ایوب نیز چون پیامبران پیشین حسادت کرد و امنیت و آسایش زندگی او را بر هم زد. ایوب چنان در برابر نعمتهای خدا شکرگزار بود که فرشتگان بر او درود می‌فرستادند، هر چه فرشتگان، ایوب را بیشتر تحسین می‌کردند، آتش کینه و حسادت در دل شیطان شعله‌ور می‌شد، تا آنجا که در برابر خدا لب به اعتراض گشود و گفت: